

تو بی نظیری!

نویسنده: مکس لوکیدو
مترجم: لیلا کاشانی وحید

اهالی شهر «ومی کی‌ها» آدم کوچولوهای چوبی بودند. همه ی آدم چوبی های این شهر را نجاری به نام «ایلای» ساخته بود. کارگاه او بالای تپه، رو به دهکده قرار داشت. «پانچلو» هم یکی از این آدم چوبی ها بود که در شهر وومی کی‌ها زندگی می‌کرد.

هر کدام از وومی کی‌ها با دیگری متفاوت بود و ویژگی‌های مخصوص خودش را داشت. برخی از آن‌ها بینی‌های بزرگ داشتند. برخی چشم‌های درشت. برخی از آن‌ها ق‌بلند و بعضی کوتاه قد بودند. اما همه ی آن‌ها را ایلای ساخته بود و همه در کنار هم در دهکده زندگی می‌کردند.

کار وومی کی‌ها این بود که تمام روز به یکدیگر برچسب بدهند. آدم چوبی‌هایی که زیباتر بودند و چوبی نرم و صاف داشتند یا رنگشان یک‌دست و شفاف بود، همیشه ستاره می‌گرفتند اما وومی کی‌هایی که چوبشان زبر بود و رنگشان پوسته پوسته شده بود، دایره می‌گرفتند. آن‌هایی که توانایی و مهارتهای خاص داشتند نیز ستاره می‌گرفتند. بعضی از وومی کی‌ها سرتاپایشان ستاره‌های طلایی شده بود. هر بار که یک ستاره طلایی می‌گرفتند، احساس خوبی پیدا می‌کردند و این باعث میشد باز هم سعی کنند کارهای خوب بیشتری انجام دهند تا ستاره ی دیگری بگیرند. اما گروه دیگر هر کاری می‌کردند باز هم دایره می‌گرفتند.

پانچلو یکی از آن‌هایی بود که همیشه دایره می‌گرفت. حتی وقتی سعی می‌کرد کارهای خوبی انجام دهد، باز هم نمی‌توانست و دایره می‌گرفت. نظر آدم چوبی‌های دیگر درباره پانچلو این بود که لیاقت او این است که دایره‌های زیادی بگیرد. چون آدم چوبی خوبی نیست. بعد از مدتی او هم خودش باورش شده بود که آدم چوبی خوبی نیست و تنها با وومی کی‌هایی که مثل خودش دایره‌های زیادی داشتند احساس خوبی داشت.

روزی پانچلو آدم چوبی دید که هیچ ستاره یا دایره‌ای نداشت. فقط یک آدم چوبی بود. اسم او لوسیا بود. نه اینکه دیگران سعی نکرده باشند به او برچسب بزنند بلکه هیچ برچسبی به او نمی‌چسبید! پانچلو هم دوست داشت مانند او باشد.

از او پرسید: چه کار باید بکنم که برچسب‌ها به من نخسبند؟

لوسیا پاسخ داد: خیلی آسان است. من هر روز به دیدن ایلای می‌روم.

پانچلو پرسید: ایلای کیست؟

لوسیا جواب داد: ایلای نجار است. من در کارگاه کنارش می‌نشینم و با او صحبت می‌کنم. میتوانی خودت پیش او بروی. ایلای آنجاست بالای تپه.

پانچلو تصمیم گرفت به دیدار ایلای برود. زیرا برچسب زدن را کار درستی نمی‌دانست.

پانچلو به بالای تپه رفت و وارد کارگاه ایلای شد. با دیدن کارگاه و وسایل آن چشم‌هایش گرد شد. چهارپایه ی ایلای به قدری بزرگ بود که هم قد پانچلو می‌شد. ترسیده بود و میخواست برگردد که شنید کسی صدایش می‌کند.

پانچلو پانچلو! چقدر خوشحال هستم که تو را می‌بینم. نزدیکتر بیا.

پانچلو ناباورانه پرسید: شما اسم مرا می‌دانید؟

ایلای پاسخ داد: خب معلوم است که می‌دانم. چون خودم تو را ساخته‌ام.

ایلای خم شد و پانچلو را روی میز گذاشت. با دیدن دایره های پانچلو گفت: به نظر می رسد نمره های خوبی از دیگران نگرفته ای!

پانچلو می خواست توضیح بدهد که ایلای گفت: عزیزم مجبور نیستی در برابر من از خودت دفاع کنی. برای من مهم نیست که ومی کی ها درباره دیگران چه فکری می کنند. تو هم نباید اهمیت بدهی. آنها شبیه خودت هستند. قضاوتشان چه اهمیتی دارد. مهم این است که به نظر من تو خیلی ویژه و بی نظیر هستی.

پانچلو ناباورانه خندید و گفت: چرا من برای شما مهم هستم؟

ایلای دستش را روی شانه های او گذاشت و گفت: زیرا مال من هستی.

پانچلو گفت: من لوسیا را دیدم که هیچ برجسی به او نمی چسبید!

نجار به آرامی پاسخ داد: زیرا او تصمیم گرفته است که فقط به نظر من درباره ی خودش اهمیت بدهد. هر چه بیشتر به عشق من اعتماد کنی کمتر به برجسبها اهمیت خواهی داد و دیگر به تو هم نمی چسبند. از امروز هر روز به دیدن من بیا تا به تو یادآوری کنم که چقدر برای من مهم هستی.

پانچلو همانطور که از در بیرون می رفت، با خودش فکر کرد که چقدر عشق ایلای حس خوبی به او می دهد و او را از قضاوت دیگران بی نیاز می کند.

با این فکر، اولین دایره از او کنده شد و به زمین افتاد.